

روز ملخ

روز ملخ

ناتانیل وست

مترجم
فرید دبیرمقدم



نشر ماه

تهران

۱۴۰۰

Nathanael West
The Day of the Locust
The Library of America, New York, 1997

سرشناسه:	وست، ناتانیل، ۱۹۰۲-۱۹۴۰ م.	West, Nathanael
عنوان و پدید آور:	روز ملخ؛ ناتانیل وست؛ مترجم فرید دبیرمقدم.	
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۹.	
مشخصات ظاهری:	۲۰۸ ص.	
شابک:	ISBN 978-964-209-344-1	
یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	
یادداشت:	عنوان اصلی:	<i>The Day of the Locust</i>
موضوع:	داستان‌های امریکایی — قرن ۲۰ م.	
شناسه‌ی افزوده:	دبیرمقدم، فرید، ۱۳۶۹-، مترجم.	
رده‌بندی کنگره:	PS۲۳۵۷۱	
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳/۵۲	
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۶۱۴۷۴۱	

پیش‌گفتار مترجم

« و چاه هاویه را گشاد و دودی چون دود تنوری عظیم از چاه بالا
آمد و آفتاب و هوا از دود چاه تاریک گشت. و از میان دود، ملخ‌ها به
زمین برآمدند و به آن‌ها قوتی چون قوت عقرب‌های زمین داده شد. »
(مکاشفات یوحنا، باب ۹، آیات ۲ و ۳)

روز ملخ چهارمین و آخرین رمان ناتانیل وست، نویسنده‌ی امریکایی، است. چندی پس از انتشار این رمان، وست در سی و هفت سالگی به همراه همسرش، آیلین مک‌کنی، در تصادف رانندگی جان باخت، آن‌هم در روز بیست و دوم دسامبر ۱۹۴۰، درست یک روز پس از مرگ دوست نزدیکش، اسکات فیتزجرالد. برخلاف فیتزجرالد که در زمان مرگش نویسنده‌ای بسیار شناخته‌شده بود و دست‌کم در اوایل کار آثارش فروش بالایی داشتند، ناتانیل وست هنگام مرگ نویسنده‌ای کم و بیش گمنام بود که آثارش نه پرفروش بودند و نه با استقبال منتقدان روبه‌رو می‌شدند. منتقدان محافظه‌کار و دست راستی آثار او را بیش از حد نیهیلیستی و آخرالزمانی می‌شمردند و منتقدان رادیکال و چپ‌گرا نیز آن‌ها را طنزآمیزتر از آن می‌پنداشتند که در ادبیات جدی و ضدفاشیستی رایج در دهه‌ی ۱۹۳۰ جای گیرند.^۱ خود وست در نامه‌ای به فیتزجرالد، به تاریخ سی‌ام ژوئن ۱۹۳۹، درباره‌ی واکنش‌ها به روز ملخ چنین نوشت: «تا به این‌جا اوضاع از این قرار است: نقدهای مثبت: ۱۵ درصد؛ نقدهای منفی: ۲۵ درصد؛ حملات خصمانه‌ی شخصی: ۶۰ درصد؛ فروش: عملاً هیچ. به هر حال، فکر می‌کنم دست به نگارش رمان دیگری بزنم.»^۲

روز ملخ

نویسنده	ناتانیل وست
مترجم	فرید دبیرمقدم
ویراستاران	مهدی نوری علیرضا اسماعیل‌پور
چاپ اول	پاییز ۱۴۰۰
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	محمدتقی بابایی
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	آرمانسا
شابک	۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۳۴۴-۱
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشر ماهی

1. *The Writing of Nathanael West*, Alistair Wisker, Palgrave Macmillan, 1990, p. 3.
2. Nathanael West to F. Scott Fitzgerald, in *Nathanael West: Novels and Other Writings*, The Library of America, 1997, pp. 795-796.

این فرصت هیچ‌گاه به دست نیامد، فرصتی که به عقیده‌ی ویلیام کارلوس ویلیامز، شاعر مدرنیست شهیر امریکایی و از معدود هواداران وست در زمان حیاتش، اگر پیش می‌آمد، وست را بدل به یکی از بهترین نثرنویسان آن دوران می‌کرد. تازه از اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ میلادی بود که آثارش رفته‌رفته نظر منتقدان را جلب کرد، مقالات بسیاری درباره‌شان نوشته شد و به چندین زبان ترجمه شدند.^۱ در حال حاضر، انتشارات کتابخانه‌ی مدرن^۲ و مجله‌ی تایمز رمان روز ملخ را در فهرست صد رمان برتر انگلیسی‌زبان قرن بیستم جای داده‌اند و هارولد بلوم، منتقد سرشناس امریکایی، آن را جزو آثار معتبر ادبیات غرب می‌شمارد.^۳

برای درک جایگاه این رمان بهتر است ابتدا نظری به حال و هوای دهه‌ی ۱۹۳۰ در امریکا بیندازیم. بحران عظیم اقتصادی در ۱۹۲۹ نقطه‌ی پایانی بود بر حس پیروزی و غرور امریکایی‌ها در دهه‌ی ۱۹۲۰، دهه‌ی پر زرق و برقی که رمان گتسی بزرگ (۱۹۲۵) بهترین راوی آن است. در دهه‌ی ۱۹۳۰، بارکود گسترده‌ی اقتصادی و کاهش تولید کارخانه‌ها، نرخ بیکاری در کشور به شدت افزایش یافت. همچنین، با خشکسالی فراگیر در ایالت‌های جنوبی امریکا، کشاورزان بسیاری زمین‌های خود را از دست دادند. بیداد فقر و بیکاری برای نخستین بار به افزایش بی‌سابقه‌ی مهاجرت در ایالات متحده انجامید. مقصد اصلی این مهاجران کالیفرنیا بود و بهترین راوی این مردمان بخت‌برگشته در آن دوران جان استاین‌بک، به‌ویژه در موش‌ها و آدم‌ها (۱۹۳۷) و خوشه‌های خشم (۱۹۳۹). از قضا این آخری درست یک ماه پیش از روز ملخ منتشر شد، روایتی از کوچ خانواده‌ای کشاورز از اوکلاهاما به کالیفرنیا برای یافتن کار.

در هنگامه‌ی این سردرگمی و سرخوردگی، دهه‌ی ۱۹۳۰ اولین دهه‌ی

۱. نکته‌ی جالب توجه این‌که اولین آشنایی فارسی‌زبانان با ناتانیل وست کم و بیش همان سال‌ها روی داد. شادروان عبدالله توکل در سال ۱۳۴۱ دومین رمان وست، میس لونی‌هارتز، را با عنوان دلشکسته ترجمه کرد (انتشارات مروارید) و در جمله‌ی آخر مقدمه‌ی خود بر ترجمه‌اش با لحنی پرشور — و صادقانه بگویم اغراق‌آمیز — چنین نوشت: «اکنون پس از بیست و چند سال که از مرگ وست می‌گذرد، می‌گویند امریکا کافکای خود را پیدا کرده است.» (ص. ۱۱).

2. Modern Library

3. *The Western Canon: The Books and School of the Ages*, Harold Bloom, Harcourt Brace & Co., 1994, p. 563.

فیلم‌های ناطق و آغاز عصر طلایی هالیوود نیز بود. هالیوود در این دهه جایگاه خود را در مقام قدرتمندترین مرکز فرهنگی و تجاری دنیا تثبیت کرد. مردمان خسته از فقر و بیکاری حال رؤیاهای بربرفته‌ی خود را در فیلم‌های هالیوودی جست‌وجو می‌کردند و از همین زمان بود که هالیوود به کارخانه‌ی رؤیاسازی یا، به تعبیر وست در همین رمان، «آشغالدانی رؤیاها» تبدیل شد. در همین دوران، نویسندگان بسیاری نیز به هالیوود آمدند تا از راه فیلمنامه‌نویسی برای این صنعت نوپا امرار معاش کنند، نویسندگان بزرگی چون ویلیام فاکنر، فیتز جرالد و البته ناتانیل وست. وست در ۱۹۳۳ به هالیوود رفت و شروع به فیلمنامه‌نویسی کرد. او درست در آغاز شکل‌گیری این صنعت عظیم در هالیوود حضور داشت و، همچنان‌که از نویسندگان تیزبین انتظار می‌رود، مسحور جلال و جبروت و زرق و برق آن نشد، بلکه دست روی وجه دیگری از هالیوود گذاشت و در روز ملخ آن را به تصویر کشید: از یک سو شخصیت‌های ناکام و به‌حاشیه‌رانده‌شده‌ی این صنعت (سیاهی‌لشکرها، دلچک‌های از رده خارج‌شده‌ی تئاترهای پیش‌یافتاده و هنرپیشگان بی‌استعداد) و از سوی دیگر تماشاگران فریب‌خورده. طرفه آن‌که در ابتدا عنوان رمان فریب‌خوردگان بود، اما وست کمی پیش از انتشار کتاب آن را تغییر داد. این فریب‌خوردگان مردمان مناطق سردسیر امریکا هستند که بعد از عمری کار یکنواخت و طاقت‌فرسا و پس‌انداز اندکی پول به سرزمین آفتابی کالیفرنیا می‌آیند تا خود را غرق در رؤیاهایی سازند که هالیوود وعده‌اش را به آن‌ها داده بود. اما آنچه در واقعیت با آن مواجه می‌شوند سرخوردگی و از آن مهم‌تر ملال است. این جماعت در مانده و پریشان به هر چیزی متوسل می‌شوند تا از شر این ملال جانکاه خلاصی یابند و معنایی به زندگی تباه‌شده‌ی خود ببخشند، از تعقیب جنون‌آمیز هنرپیشگان مشهور گرفته تا تمسک به انواع و اقسام آیین‌های عجیب و غریبی که نوید معجزه می‌دهند. با این‌همه، این ملال، یا به تعبیر بودلر «جانور»، با هیچ چیز تسکین نمی‌یابد و «آماده است که از کره‌ی خاک ویرانه‌ای سازد / و دنیا را در خمیازه‌ای فروبلعد».^۱

۱. «به خواننده»، ملال پاریس و برگزیده‌ای از گل‌های بدی، شارل بودلر، ترجمه‌ی محمدعلی اسلامی ندوشن، نشر فرهنگ جاوید، چاپ اول، ۱۳۹۵، ص. ۲۰۵.

در نتیجه، ملال هالیوود در این جماعت به کین توزی و دست آخر خشونت منجر می‌شود، خشونتی که هرچه فجیع‌تر باشد، به مذاق عامه‌ی مردم خوش‌تر می‌آید. چنان‌که خود وست در مقاله‌ی کوتاه «نکاتی چند در باب خشونت» (۱۹۳۲) می‌گوید، «خشونت در امریکا مرسوم است. نگاهی به روزنامه‌هایمان بیندازید. یک قاتل برای آن‌که در صفحه‌ی اول روزنامه ظاهر شود باید قوه‌ی تخیل خود را به کار گیرد و از ابزاری هولناک استفاده کند. مثلاً این تیتراژ در روزنامه‌ی صبحگاهی در نظر بگیرد: "در مشاجره‌ای بر سر بیسبال، پدری گلولی پسرش را برید." چنین خبری در صفحات میانی روزنامه چاپ می‌شود. برای آن‌که در صفحه‌ی اول به چاپ برسد، این پدر باید سه پسرش را به جای چاقو با چوب بیسبال به قتل برساند. تنها دست‌ودل‌بازی و تقارن می‌تواند این پیشامد هرروزه را جذاب سازد.»^۱ این تصویر خشونت و جنون جمعی در روز ملخ را شاید تنها بتوان در رمان‌های لویی فردینان سلین یافت، مثلاً در شروع درخشان دسته‌ی دلقک‌ها. رابطه‌ی میان هنرمند و جنون مردمانی متوهم در کنش شخصیت اصلی رمان، تاد هکت، تجلی می‌یابد، نقاشی که به هیچ‌یک از دو دسته‌ی بالا تعلق ندارد. تاد می‌خواهد با رعایت فاصله و همچون ناظری بی‌اعتنا آن‌ها را نقاشی کند، اما رفته‌رفته خود نیز در این جنون جمعی گرفتار می‌آید و این تغییر تدریجی در ارجاعات وی به نقاشان محبوبش نیز بازتاب می‌یابد: از فضای روستایی و آرام نقاشان رئالیست امریکایی قرن نوزدهم به فضاهای مخوف فرانسیسکو گویا و نقاشان ایتالیایی دوران باروک.^۲ از این نظر، تاد بسیار شبیه خود وست است، چرا که وست نیز به دلیل یهودی‌بودنش احساس می‌کرد به جامعه‌ی امریکا تعلق ندارد. شاهد این مدعا سرخوردگی شدید وست در ایام جوانی است، وقتی به سبب تبار یهودی‌اش در هیچ‌یک از انجمن‌های دانشجویی دانشگاه براون پذیرفته نشد.^۳

1. "Some Notes on Violence", in *Nathanael West: Novels and Other Writings*, The Library of America, 1997, p. 399.

2. "The Paintings in *The Day of the Locust*", Jeffrey Meyers, *ANQ: A Quarterly Journal of Short Articles, Notes and Reviews*, Winter 2009, Vol. 22, No. 1, pp. 53-54.

3. "Nathanael West and the Ravaging Locust", James F. Light, *American Quarterly*, Vol. 12, No. 1, 1960, p. 46.

به لطف این حس عدم تعلق، نویسندگان یهودی آن دوران می‌توانستند بدون حل‌شدن در فرهنگ توده‌ای با نگاهی انتقادی‌تر به جامعه بنگرند. روز ملخ مملو از شخصیت‌های کاریکاتوری و موقعیت‌های گروتسکی است که باطنی سیاه و گزنده روایت می‌شوند، آن‌هم در فصل‌های اپیزودیک کوتاهی که انگار با مونتاژی سینمایی کنار هم قرار می‌گیرند. به قول یکی از منتقدان، خواننده حین خواندن این کم‌دی گروتسک دلش می‌خواهد به شخصیت‌ها و موقعیت‌ها بخندد، اما نمی‌تواند و خنده بر لبش خشک می‌شود.^۱ با آن‌که وست گرایشات چپ‌گرایانه داشت، در این رمان نشانی از ویژگی‌های متعارف ادبیات متعهد و رئالیسم سوسیالیستی دهه‌ی ۱۹۳۰ در امریکا دیده نمی‌شود. وست سایه‌ی تهدید فاشیسم و توهمات جمعی را در امریکا به‌خوبی حس کرده و این رمان هشدار می‌دهد که از آنچه می‌توانست – و اکنون نیز می‌تواند – در امریکا روی دهد، درست مثل اروپای آن زمان. با این‌همه، واکنش او به این تهدید و پیشگویی‌اش تفاوت عمده‌ای با نویسنده‌ای مانند استاین‌بک داشت. برای نمونه، گرچه خشم از بی‌عدالتی و انزجار از آن در خوشه‌های خشم موج می‌زند، حسی از امیدواری نیز در آن هست، «پیشگویی این‌که حقیقت به سوی پیروزی گام برمی‌دارد و... ستمگران سرانجام مغلوب خواهند شد.»^۲ اما وست نگاه بدبینانه‌تری به آینده دارد و ارجاعات فراوانش به بخش‌هایی از کتاب مقدس که آخرالزمان را به تصویر می‌کشند شهادی بر این مدعاست. خود او در نامه‌ای به مالکوم کاولی، نویسنده و شاعر امریکایی، به تاریخ یازدهم مه ۱۹۳۹ می‌نویسد: «من هیچ پیام خاصی برای جهانی آشفته و گرفتار ندارم، الا این‌که "مراقب باشید!"^۳ از همین روست که دبلیو. اچ. اودن، شاعر نامدار انگلیسی، در مقاله‌ی «میان‌پرده: بیماری وست»، با تیزبینی آثار او را داستان‌هایی هشداردهنده می‌خواند: «به گمانم کتاب‌های او را باید در زمره‌ی داستان‌های تحذیری جای داد،

1. *The Writing of Nathanael West*, Alistair Wisker, Palgrave Macmillan, 1990, p. 30.

2. *A History of American Literature*, Richard Gray, Wiley-Blackwell, 2012, pp. 464-465.

3. Nathanael West to Malcolm Cowley, in *Nathanael West: Novels and Other Writings*, The Library of America, 1997, p. 794.

حکایاتی تمثیلی در باب مُلک جهنم که فرمانروایش نه پدر دروغ‌ها، بلکه پدر آمال و آرزوهاست. شکسپیر در هملت نگاهی اجمالی به این جهنم می‌اندازد و داستایفسکی در یادداشت‌های زیرزمینی توصیف مفصلی از آن عرضه می‌کند، اما آن دو به جهنم‌ها و بهشت‌های بسیاری علاقه‌مند بودند. وست، در مقایسه با آن‌ها، هم از مزایا و هم از معایب کارشناسی خبره برخوردار است که همه چیز را در باره‌ی یک بیماری می‌داند و از بیماری‌های دیگر کوچک‌ترین اطلاعی ندارد... توصیفات وست از دوزخ صحت و اعتبار تجربه‌ای بی‌واسطه را داراست: او بی‌تردید در آن جا بوده و خواننده این حس ناخوشایند را دارد که اقامت وست در دوزخ به‌هیچ‌وجه کوتاه‌مدت نبوده است.^۱

در پایان لازم می‌دانم از دست‌اندرکاران محترم نشر ماهی بابت حسن سلیقه و دقت نظری که برای انتشار این کتاب به خرج دادند تشکر کنم. همچنین از ویراستاران کتاب، آقایان مهدی نوری و علیرضا اسماعیل‌پور، صمیمانه سپاسگزارم، خاصه از این رو که مهدی نوری کتاب را به من معرفی کرد و علیرضا اسماعیل‌پور اشعار آن را به نظم درآورد.

فرید دبیرمقدم

تیرماه ۱۳۹۸

تقدیم به لورا*

*خواهر نویسنده.

1. W. H. Auden, "Interlude: West's Disease", *The Dyer's Hand and Other Essays*, Random House, 1962, p. 241.

ساعت کاری به پایانش نزدیک می‌شد که تاد هکت از خیابان روبه‌روی دفترش هیاهویی شنید. جیرجیر چرم و جرنج جرنج آهن درهم می‌آمیختند و سُم‌کوبه‌ی هزار اسب آن هر دو را در خود محو می‌کرد. تاد شتابان به سمت پنجره رفت.

سپاهی سواره و پیاده در حرکت بود، مثل جماعتی آشفته با صفوفی درهم‌شکسته، گویی گریزان از شکستی سهمگین. نیمته‌ی نظامی سربازان سواره‌نظام، کلاهخودهای سنگین نگهبانان و سواره‌نظام سبک‌اسلحه‌ی هانوفر با آن کلاه‌های چرمی تخت و پرهای موج قرمزشان همگی با بی‌نظمی درهم می‌لولیدند. پیاده‌نظام پشت سر سواره‌نظام می‌آمد، دریای خروشان از توبره‌های جنبان، شمشال‌های مورب، قطارهای ضربدری فشنگ و خشاب‌های رقصان. تاد پیاده‌نظام سرخ‌پوش انگلستان را با آن سردوشی‌های سفیدشان بازشناخت، نیز پیاده‌نظام سیاه‌پوش دوک برانشویک^۱، نارنجک‌اندازهای فرانسوی با پاتابه‌های گنده‌ی سفید و اسکا تلندی‌هایی که زانوان برهنه‌شان از زیر آن دامن شطرنجی پیدا بود.

همچنان‌که به تماشا ایستاده بود، مرد چاق کوتاه‌قامتی با کلاه آفتابگیر پنبه‌ای، تی‌شرت یقه‌دار و شلوار سه‌ربعی از گوشه‌ی ساختمان جستی زد و مثل برق به دنبال سپاهیان رفت. سپس بلندگوی کوچکش را جلو دهان گرفت و داد زد: «استودیو نُه، حروم‌زاده‌ها، استودیو نُه!»

سواره‌نظام به اسب‌هایشان مهمیز زدند و پیاده‌نظام دوان‌دوان به راه افتادند. مرد

۱. Duke of Brunswick؛ منظور سپاهیان فریدریش ویلهلم، دوک منطقه‌ی برانشویک، است که در نبرد واترلو علیه ناپلئون جنگیدند.

کو تاه قامت کلاه پنبه‌ای، همچنان که مشت گره کرده‌اش را تکان می‌داد و بد و بیراه می‌گفت، به دنبالشان دوید.

تاد آن قدر به تماشا ایستاد تا سرانجام آن جماعت پشت نیمه‌ای از بدنه‌ی یک کشتی بخار می‌سی‌سی‌پی از نظر ناپدید شد. آن وقت مداد و تخته‌شاسی‌اش را کنار گذاشت و از دفتر بیرون زد. لحظه‌ای در پیاده‌رو بیرون استودیو ایستاد تا تصمیم بگیرد پیاده به خانه برود یا سوار تراموا شود. سه ماه نمی‌شد که به هالیوود آمده بود و آن محیط هنوز او را سخت به هیجان می‌آورد، اما تنبلی‌اش بر این هیجان می‌چربید و دلش نمی‌خواست پیاده به راه بیفتد. تصمیم گرفت تا خیابان واین را با تراموا برود و بقیه‌ی راه را پیاده.

یکی از استعدادیابان شرکت فیلم‌های مَلّی^۱، پس از دیدن نقاشی‌های تاد در نمایشگاه آثار دانشجویان دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه ییل، او را به ساحل غربی امریکا آورده بود. تلگرافی استخدامش کرده بودند. اگر طرف تاد را از نزدیک دیده بود، احتمالاً او را به هالیوود نمی‌فرستاد تا طراحی صحنه و لباس یاد بگیرد. بدن یغور و چشمان آبی بی‌روح و لبخند گل و گشادش باعث می‌شد آدمی کاملاً بی‌استعداد و حتی کم و بیش کودک به نظر برسد.

اما، به رغم ظاهرش، جوان بسیار پیچیده‌ای بود با مجموعه خصوصیتی که همچون جعبه‌های چینی^۲ هریک درون دیگری قرار داشت. به علاوه، نقاشی سوختن لُس آنجلس، که قرار بود به زودی آن را بکشد، بی‌تردید استعدادش را اثبات می‌کرد.

در خیابان واین از تراموا پیاده شد. قدم زنان مردمی را ورنانداز کرد که آن روز عصر در خیابان بودند. بسیاری‌شان لباس‌های ورزشی به تن داشتند که در واقع لباس ورزش نبودند. آن گرمکن‌ها، شلوارهای سه‌ربعی، شلوارهای گشاد و کت‌های فلافل آبی با دگمه‌های برنجی بیش تر به لباس بالماسکه می‌مانستند.

۱. National Films؛ شرکتی امریکایی که از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ فعالیت داشت و در کار تولید و توزیع فیلم‌های درجه دو و کم‌هزینه بود.

۲. Chinese boxes؛ مجموعه‌ای از جعبه‌های تزئینی که اندازه‌شان به ترتیب کوچک می‌شود و درون یکدیگر قرار می‌گیرند، شبیه عروسک‌های روسی مشهور به ماترئوشکا.

زن چاقی که کلاه ملوانی بر سر داشت نه به قایقرانی، بلکه به خرید می‌رفت. مردی که کت شکار مدل نورفوک بر تن و کلاه نم‌دی تیرولی به سر داشت نه از کوه، بلکه از اداره‌ی بیمه برمی‌گشت. آن دختر با شلوار گشاد و کفش کتانی و دستمال سر نیز همین حالا از تلفن خانه بیرون آمده بود نه از زمین تنیس.

در میان این بالماسکه‌روها، گونه‌ی دیگری از مردم هم پراکنده بودند. آن‌ها لباس‌هایی تیره و بددوخت به تن داشتند که با سفارش پستی خریداری شده بود. برخلاف دیگران که به سرعت گام برمی‌داشتند و از این مغازه به آن مغازه و از این میخانه به آن میخانه می‌جهیدند، این جماعت در گوشه و کنار خیابان پرسه می‌زدند یا پشت به ویتترین مغازه‌ها می‌دادند و چشم به عابران می‌دوختند. هرکس نگاهشان را پاسخ می‌داد، آشکارا می‌دید که نفرت در چشمانشان موج می‌زند. آن موقع تاد چیز چندانی درباره‌شان نمی‌دانست، جز این که به کالیفرنیا آمده‌اند تا بمیرند.

مصمم بود بیش تر درباره‌شان بداند. حس می‌کرد اینان همان آدم‌هایی هستند که باید نقاشی‌شان کند. دیگر هرگز به سراغ نقاشی از طویله‌های بزرگ قرمز، دیوارهای سنگی قدیمی یا ماهیگیران تنومند اهل نانتاکت^۱ نمی‌رفت. به محض دیدن آن‌ها در یافته بود که به رغم تبار و تعلیمات و میراث هنری‌اش دیگر نمی‌تواند وینسلو هومر^۲ یا آلبرت رایدِر^۳ را استاد خود بنامد، بلکه باید به گویا^۴ و دومیه^۵ روی بیاورد.

درست به موقع به این نکته پی برده بود. در سال آخر دانشکده‌ی هنر، رفته رفته با خود می‌گفت چه بسا باید اصلاً قید نقاشی را بزند. هرچه مهارتش بیش تر می‌شد، از سر و کله‌زدن با مسائل ترکیب‌بندی و رنگ لذت کم تری می‌برد. دیگر فهمیده بود

۱. Nantucket؛ جزیره‌ای در ایالت ماساچوست.

۲. Winslow Homer (۱۸۳۶-۱۹۱۰)؛ از شاخص‌ترین نقاشان رئالیست امریکایی.

۳. Albert Pinkham Ryder (۱۸۴۷-۱۹۱۷)؛ از نقاشان امریکایی در سبک تونالیسم. وست در این‌جا به اشتباه نوشته توماس رایدِر که حکاکی بریتانیایی در قرن هجدهم بود. در مقاله‌ی زیر به این اشتباه اشاره شده است:

"The Paintings in *The Day of the Locust*", by Jeffrey Meyers, *ANQ: A Quarterly Journal of Short Articles, Notes and Reviews*. Winter 2009, Vol. 22, No. 1, p. 52.

۴. Francisco Goya (۱۷۴۶-۱۸۲۸)؛ از مهم‌ترین نقاشان تاریخ هنر اسپانیا.

۵. Honoré Daumier (۱۸۰۸-۱۸۷۹)؛ نقاش و کاریکاتوریست فرانسوی که در بیش تر آثارش به مسائل سیاسی و اجتماعی دوران خود می‌پرداخت.

دارد به همان سمت و سویی می‌رود که باقی همکلاسی‌هایش می‌روند، به سمت تصویرگری یا زیبایی صرف. وقتی پیشنهاد کار در هالیوود از راه رسید، بی‌درنگ آن را پذیرفت، آن هم با وجود استدلال‌های دوستانش که مطمئن بودند دارد اصولش را زیر پامی‌گذارد و دیگر هرگز نقاشی نخواهد کرد. به انتهای خیابان و این رسید و از جاده‌ی پینیون کنیون^۱ بالا رفت. شب رفته‌رفته از راه می‌رسید.

حاشیه‌ی درختان با نور ملایم بنفشی روشن شده بود و تنه‌هاشان کم‌کم از ارغوانی تیره به سیاهی می‌گرایید. همان رشته‌ی باریک بنفش، مثل رشته‌ای لامپ نئون، نوک تپه‌های بدنما و گوژپشت را هاشور می‌زد و ظاهر کم و بیش زیبایی بدان‌ها می‌بخشید.

اما حتی آن تهرنگ شفق هم نمی‌توانست کمکی به حال ظاهر خانه‌ها کند. تنها چیزی که به کار خانه‌های ردیف شده در دامنه‌ی آن ژرف‌دره^۲ می‌آمد دینامیت بود و بس: خانه‌های حیاط‌دار مکزیکی، آلونک‌های ساموآیی^۳، ویلاهای مدیترانه‌ای، خانه‌هایی به شکل معابد مصری و ژاپنی، کلبه‌های کوهستانی سوئیسی، خانه‌های ییلاقی به سیاق عصر تودورها^۴ و هر ترکیب ممکن از این سبک‌های معماری. وقتی تاد فهمید تمام این خانه‌ها از گچ و تخته و ورقه‌های نازک ساخته شده‌اند، دلش به رحم آمد و تقصیر ظاهرشان را به گردن مصالح به کار رفته انداخت: فولاد و سنگ و آجر اندکی بر قوه‌ی خیال معمار مهار می‌زنند و او را وامی‌دارند فشار و وزن را توزیع کند و گوشه و کنار خانه را کاملاً صاف بسازد، اما گچ و ورقه‌های نازک از هیچ قانونی پیروی نمی‌کنند، حتی قانون جاذبه.

کنج جاده‌ی لائورتا، ماکت قلعه‌ای قرار داشت به سبک قلعه‌های منطقه‌ی راین، با برجک‌هایی قیرگونی‌شده و حفره‌هایی برای کمانداران. کنارش آلونک کوچک رنگارنگی بود با گنبد‌ها و گلدسته‌هایی الهام‌گرفته از هزار و یک شب.

1. Pinyon Canyon

۲. canyon؛ دره‌ای کشیده و عمیق و نسبتاً باریک با دیواره‌های پرشیب.

۳. Samoa؛ جزیره‌ای گردشگری در اقیانوس آرام.

۴. Tudor؛ به دوره‌ای که خاندان تودور بر انگلستان حکومت می‌کردند اطلاق می‌شود و از ۱۴۸۵ (شروع پادشاهی هنری هفتم) تا ۱۶۰۳ (پایان سلطنت ملکه الیزابت اول) را دربر می‌گیرد.

باز هم دلش به رحم آمد. هر دو خانه خنده‌دار بودند، اما او خنده‌اش نگرفت. در آن‌ها میلی پرشور و بی‌غل و غش به مبهوت کردن نهفته بود. به سخره گرفتن نیاز به زیبایی و حال و هوای خیال‌انگیز کار آسانی نیست، حال هر قدر هم که محصول این نیاز چیزی بی‌سلیقه یا حتی افتضاح از آب درآمده باشد. اما افسوس خوردن آسان است. کم‌تر چیزی به قدر اشیای حقیقتاً کریه و هیولاش غم‌انگیز است.

پنجره را باز کرد، کتش را درآورد و روی تخت دراز کشید. از پنجره می‌توانست گوشه‌ای از آسمان مینا و شاخه‌ی کوچکی از درخت اوکالیپتوس را ببیند. نسیم ملایمی برگ‌های بلند و باریکش را می‌جنباند، چنان‌که اول طرف سبزشان به چشم می‌آمد و بعد طرف نقره‌ای‌شان.

حواسش را به «ایب کیوسیچ امین» داد تا به فی گرینر فکر نکند. احساس آسودگی می‌کرد و دلش می‌خواست در همان حال بماند.

در مجموعه‌لیتوگراف‌هایی به نام «رقصندگان» که تاد مشغول تکمیلشان بود، ایب شمایل مهمی به شمار می‌رفت، یکی از رقصندگان. البته فی گرینر و پدرش هری هم بودند. آن دو در هر گراور عوض می‌شدند، اما مردمان پریشانی که مخاطبانشان بودند ثابت می‌ماندند. آن‌ها، ایستاده در جای خود، همان‌طور به رقصنده‌ها چشم می‌دوختند که به بالماسکه‌روهای خیابان واین. این نگاه آنان بود که ایب و دیگران را وامی‌داشت، مثل قزل‌آلای گرفتار در قلاب، دیوانه‌وار بچرخند و کمرشان را تاب بدهند و به هوا بپرند.

شرارت شنیع ایب انزجار عمیقی در او برمی‌انگیخت، اما از مصاحبتش استقبال می‌کرد. این مرد کوتاه‌قد او را به وجد می‌آورد و باعث می‌شد از نیاز خود به نقاشی مطمئن شود.

اولین بار ایب را در هتل شاتو میرابلادر خیابان ایوار دیده بود. آن روزها تاد در این هتل اقامت داشت. این خیابان به «کوی لایسل»^۱ معروف بود و ساکنان هتل شاتو را عمدتاً روسپی‌ها، مدیر برنامه‌هایشان، مربیان و پاندا‌هایشان تشکیل می‌دادند.

صبح‌ها از راهروهای هتل بوی گند مواد ضد عفونی‌کننده به مشام می‌رسید. تاد از این بو بدش می‌آمد. به علاوه، اجاره‌ی آن جا هم بالا بود، چون هزینه‌ی پلیس‌های محافظ هتل را هم در بر می‌گرفت، خدمتی که تاد نیازی به آن نداشت. دلش می‌خواست از آن جا نقل مکان کند، اما تبلی‌اش می‌گرفت و به علاوه نمی‌دانست کجا برود. به این ترتیب در هتل شاتو ماندگار شده بود تا روزی که با ایب آشنا شد، آن هم از سر اتفاق.

خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد ساختمانی معمولی بود به اسم واحدهای مسکونی سن برناردینو، ساختمان سه طبقه‌ی مستطیل شکلی که پشت و دو طرفش گچ‌بری‌های ساده و بی‌رنگی داشت و طبقه‌های آن باریک‌های یک‌دست پنجره‌هایی بی‌نقش و نگار از هم جدا شده بودند. نمای ساختمان خردلی‌رنگ بود و ستون‌های مغربی صورتی‌رنگی پنجره‌های دولنگه‌اش را قاب می‌گرفت و بار درگاه‌های شلغمی شکل پنجره‌ها را تحمل می‌کرد.

اتاقش در طبقه‌ی سوم بود، اما لحظه‌ای در پاگرد طبقه‌ی دوم پاست کرد. فی گرینر در همین طبقه زندگی می‌کرد، در واحد ۲۰۸. وقتی صدای خنده‌ای از یکی از آپارتمان‌ها بلند شد، آشفته‌حال به راه افتاد و از پله‌ها بالا رفت.

در اتاقش را که باز کرد، کارتی رقص‌کنان به زمین افتاد. با حروف درشت رویش نوشته شده بود: «ایب کیوسیچ امین». زیر این عبارت نیز با حروف ایتالیک کوچک تری که به اعلانات روزنامه‌ها می‌مانستند جملاتی در تأیید این ادعا به چشم می‌خورد.

«...لویدز^۱ هالیوود»... استنلی رز

«حرف ایب از اوراق قرضه‌ی مورگان^۲ هم موثق تر است»... گیل برنشا

پشت کارت پیامی با مداد نوشته شده بود: «سگدست چهارم می‌شه، تک‌نگین ششم. روی این بابوها شرط ببندی، پول خوبی به جیب می‌زنی.»

۱. Lloyds؛ شرکتی بریتانیایی که در سال ۱۶۸۶ تأسیس شد و از آن زمان در حوزه‌ی ارائه‌ی خدمات بانکی و بیمه فعالیت دارد. این شرکت که شعارش «اعتماد» است، از اعتبار بالایی برخوردار است.

۲. Morgan؛ مؤسسه‌ای مالی که خدمات بانکداری و سرمایه‌گذاری ارائه می‌کند و در سال ۱۸۷۱ تأسیس شده است.

۱. Lysoi Alley؛ لایسل نام برندی قدیمی است که محصولات ضد عفونی‌کننده عرضه می‌کند.

شبی دیروقت داشت به سمت اتاقش می‌رفت که جلو درِ اتاق روبه‌رو متوجه چیزی شد. فکر کرد کپه‌ای رخت چرک است. از کنارش که رد می‌شد، کپه تکانی خورد و صدای عجیبی از آن بلند شد. تاد کبریتی روشن کرد. با خودش گفت شاید سگی باشد پیچیده در پتو. وقتی شعله زبانه کشید، دید مرد ریزه‌میزه‌ای است. کبریت خاموش شد و او بلافاصله کبریت دیگری آتش زد. مرد کوتوله‌ای بود مچاله‌شده در یک رب‌دوشامبر فلانل زنانه. آن چیز گرد در پایین رب‌دوشامبر کله‌ی کم و بیش هیدروسفالیک^۱ آن مرد بود. آهسته و خفه خرو پف می‌کرد. راهرو سرد و بادگیر بود. تاد تصمیم گرفت بیدارش کند. بانوک پا تکانش داد. مرد ناله‌ای کرد و چشمانش را باز کرد.

«نباید این‌جا بخوابین.»

کوتوله گفت: «نه بابا! جون من؟» و دوباره چشمانش را بست.

«سرما می‌خورین.»

این جمله‌ی دوستانه مرد ریزنقش را عصبانی‌تر کرد.

فریاد کشید: «لباسام رو می‌خوام!»

از زیر دری که کنارش خوابیده بود نوری بیرون می‌زد. تاد دل به دریا زد و ضربه‌ای به در نواخت. چند ثانیه بعد، زنی لای در را کمی باز کرد.

با تحکم پرسید: «تو دیگه چی می‌خوای؟»

«دوستتون این بیرون... این‌جا...»

هیچ‌کدامشان نگذاشتند حرفش را تمام کند.

زن داد زد: «خب که چی!» و در را به هم کوبید.

کوتوله هم فریاد کشید: «لباسام رو بده، پتیاره!»

زن دوباره در را باز کرد و چیزهایی انداخت توی راهرو. یک دست کت و شلوار، یک پیراهن، یک جفت جوراب و کفش، یک شورت، یک کراوات و یک کلاه پشت سر هم و تندتند به بیرون پرت شدند. پشت‌بند هر تکه لباس، فحش خاصی هم نثار می‌شد.

۱. hydrocephalus؛ وضعیتی که مایع مغزی-نخاعی بیش از اندازه انباشته می‌شود و به افزایش حجم جمجمه می‌انجامد.

تاد از سر حیرت سوتی زد.

«عجب زنی!»

کوتوله گفت: «پس چی! یه لکاته‌ی درجه یک.»

قاه‌قاه به شوخی خودش خندید، قهقهه‌ی زیر و گوش خراشی که سخت به صدای کوتوله‌ها می‌مانست، بیش از هر صدایی که تا آن موقع از دهانش خارج شده بود. تقلاکنان سر پا ایستاد و رب‌دوشامبر گل و گشادش را جمع و جور کرد تا موقع راه رفتن جلو پایش را نگیرد. تاد به او کمک کرد لباس‌های پخش و پلاشده‌اش را جمع کند.

پرسید: «می‌گم آقا، می‌تونم توی اتاقت لباسم رو عوض کنم؟»

تاد حمام را نشانش داد. وقتی منتظر بود بیرون بیاید، مدام از خود می‌پرسید در آپارتمان آن زن چه اتفاقی افتاده. پشیمان شد که در کارشان مداخله کرده است. اما وقتی کوتوله کلاه به‌سراز حمام بیرون آمد، حال تاد بهتر شد.

کلاه آن مرد ریزنقش کم و بیش همه‌چیز را تحت‌الشعاع خود قرار داد. آن سال خیلی‌ها در بلوار هالیوود کلاه تیرولی سرشان می‌گذاشتند و کلاه کوتوله از جنس مرغوبش بود. رنگ سبزش درست رنگ کلاه‌های جادوگران بود و نوکی بلند و مخروطی شکل داشت. البته جای یک سگک برنجی جلوی خالی بود، اما به‌هرحال کلاه معرکه‌ای به حساب می‌آمد.

باقی لباس‌هایش هیچ نسبتی با آن کلاه نداشت. به جای یک جفت کفش نوک‌تیز که رویه‌ی جلوی از جنس چرم باشد، یک کت شش‌دگمه‌ی آبی با پیراهن سیاه و کراوات زرد تنش بود. به جای عصای چوبی خمیده هم یک نسخه‌ی لوله‌شده‌ی روزنامه‌ی دیلی رایننگ هورس به دست داشت.

عوض این‌که سلام کند گفت: «انگولک کردن هرزه‌های دوزاری این بلاها رو هم سر آدم می‌آره.»

تاد سری تکان داد و سعی کرد نگاهش را بر آن کلاه سبز متمرکز کند. موافقت بی‌قید و شرطش ظاهراً مرد ریزنقش را از کوره دربرد.

با عصبانیت گفت: «هیچ سلیطه‌ای نمی‌تونه به‌ایب کیوسیچ بیلاخ نشون بده و قسر دربره، اونم وقتی می‌تونم با بیست دلار بدم قلم پاش رو بشکونن.»

کیف پول قطوری از جیبش درآورد و آن را جلو تاد تکان داد.

«پس خیال کرده می‌تونه بیلاخ نشونم بده، هان؟ باشه، بذار یه چیزی...»

تاد بی‌معتلی پرید وسط حرفش: «درست می‌فرمایید، آقای کیوسیچ.»

کوتوله به طرف جایی که تاد نشسته بود رفت. تاد لحظه‌ای فکر کرد می‌خواهد روی پایش بنشیند، اما فقط اسمش را پرسید و با او دست داد. مرد ریزنقش دست قدرتمندی داشت.

«بذار یه چیزی بهت بگم، هکت. اگه از راه نرسیده بودی، در رو می‌شکستم.

این زنیکه خیال کرده می‌تونه به من بیلاخ نشون بده، اما خبر نداره چه خوابی واسش دیده‌م. اما به‌هرحال دستت درد نکنه.»

«کاری نکردم. فراموشش کنین.»

«من هیچی رو فراموش نمی‌کنم. یادم می‌مونه. یادم می‌مونه کیا بهم نارو

می‌زنن و کیا لطف می‌کنن.»

چینی به پیشانی‌اش انداخت و لحظه‌ای ساکت شد. بالاخره به حرف آمد:

«ببین، تو کمکم کردی و من هم باید جبران کنم. خوش ندارم کسی دوره بیفته بگه ایب کیوسیچ بهش بدهکاره. پس گوش کن ببین چی می‌گم. روی اسبی که توی کالی‌پنته^۱، دور پنجم، اول می‌شه پنج دلار شرط می‌بندی و بیست چوق به جیب می‌زنی. این حرفی که بهت می‌زنم ردخور نداره، مطمئن باش.»

تاد نمی‌دانست چه جوابی بدهد و تردیدش مایه دلخوری مرد ریزنقش شد.

با تشرویی پرسید: «یعنی فکر می‌کنی من دارم بهت اطلاعات کشکی می‌دم، آره؟!»

تاد همچنان که به طرف در می‌رفت تا از شرش خلاص شود، گفت: «نه.»

«پس چرا روش شرط نمی‌بندی، هان؟»

تاد به این امید که بتواند طرف را آرام کند پرسید: «اسم اسبه چیه؟»

۱. Caliente؛ بیست مسابقات اسب‌دوانی در شهر تیخوانای مکزیک که در سال ۱۹۲۹ افتتاح شد و نزد ثروتمندان آمریکایی محبوبیت بسیاری داشت، زیرا در آن زمان قمار و شرط‌بندی روی اسب‌ها در آن‌جا قانونی بود.

کوتوله تاد در دنبالش آمده بود. یکی از آستین‌های رب‌دوشامبرش را گرفته بود و آن را روی زمین می‌کشید. قدش حتی با کلاه هم فقط تا کمر بند تاد می‌رسید.

«تراگوپن. بی‌برو برگرد برنده‌س. صاحبش رو می‌شناسم. خودش بهم گفت.»

تاد پرسید: «طرف یونانیه؟»

رفتار دوستانه‌ای در پیش گرفته بود تا روی ترفندش برای بیرون کردن کوتوله از اتاق سرپوشی بگذارد.

«آره، یونانیه. می‌شناسیش؟»

«نه.»

«نه؟»

تاد قاطعانه گفت: «نه.»

کوتوله آمرانه پرسید: «صبر کن ببینم. اگه نمی‌شناسیش، پس از کجا می‌دونی یونانیه؟»

مشتش را گره کرده بود و سوءظن در چشمان تنگ شده‌اش موج می‌زد.

تاد لبخندی زد تا خشم کوتوله را فرو بنشانند.

«حدس زدم.»

«جدی؟»

کوتوله شانه‌هایش را خم کرد، انگار بخواهد اسلحه بکشد یا مشتی حواله‌ی تاد کند. تاد عقب‌عقب رفت و سعی کرد توضیح بدهد.

«تراگوپن یه لغت یونانیه، یعنی قرقاول. واسه همین حدس زدم طرف باید یونانی باشه.»

این جواب اصلاً کوتوله را قانع نکرد.

«از کجا می‌دونی معنیش چیه؟ نکنه خودت هم یونانی هستی؟»

«نه، اما چندتایی لغت یونانی بلدم.»

«آهان، پس عقل کلی... علامه‌ی دهر.»

بانوک پا قدم کوچکی به جلو برداشت. تاد خودش را آماده کرد تا جلو مشتش را بگیرد.

«درس خونده‌ای، هان؟ پس بذار یه چیزی بهت بگم...»

اما پایش به رب‌دوشامبرگیر کرد و روی دستانش زمین خورد. تاد را فراموش کرد و فحش را کشید به رب‌دوشامبر. بعد هم دوباره رفت سر وقت آن زن.

«پس خیال کرده می‌تونه به من بیلاخ نشون بده.»

مدام با شست به سینه‌ی خودش می‌کوبید.

«کی چهل دلار بهش داد تا بره سقط کنه؟ کی؟ تازه بعدش هم ده‌تای دیگه بهش

دادم تا بره بیلاق استراحت. فرستادمش به یه مزرعه. کی اون دفعه توی سانتا مونیکا^۱ قرضاش رو صاف کرد، هان؟ کی؟»

تاد گفت: «درست می‌گین.» و آماده شد تا سریع به بیرون اتاق هلش بدهد.

اما نیازی به این کار نبود، چون مرد ریزنقش یکباره مثل برق از اتاق بیرون جست و همان‌طور که رب‌دوشامبر را دنبال خودش می‌کشید دوید توی راهرو.

چند روز بعد، تاد به یک نوبت‌افزارفروشی در خیابان واین رفت تا مجله‌ای بخرد. زل زده بود به قفسه‌ها که حس کرد کسی دامن کتش را می‌کشد. باز همان‌ایب کیوسپیج کوتوله بود.

بی‌مقدمه پرسید: «اوضاع چطوره؟»

تاد با تعجب دید که او درست مثل همان شب کج خلق است. بعدها، وقتی ایب را بیش‌تر شناخت، متوجه شد اغلب پرخاش‌جویی‌هایش یک‌جور شوخی است. وقتی ایب به دوستانش پرخاش می‌کرد، آن‌ها مثل یک توله‌سگ پرسروصدا سربه‌سرش می‌گذاشتند — موقتاً جلو حمله‌های بی‌اختیارش را می‌گرفتند و بعد دوباره کفرش را درمی‌آوردند تا باز حمله کند.

تاد گفت: «اوضاع بد نیست. فقط تو فکرم خونه‌م رو عوض کنم.»

بیش‌تر ساعات یکشنبه را دنبال خانه گشته بود و فکر خانه لحظه‌ای از ذهنش بیرون نمی‌رفت. اما به محض آن‌که حرفش را زد، فهمید اشتباه کرده. سعی کرد راهش را بکشد و برود و ماجرا را فیصله دهد، اما کوتوله جلوییش را گرفت. گویا خودش را در زمینه‌ی مسکن هم آدم خبره‌ای می‌دانست. نام چند محل را برد و

همه‌شان را کنار گذاشت، بی‌آن‌که بگذارد تاد کلمه‌ای از دهانش خارج شود. بعد ناگهان یاد واحدهای مسکونی سن برناردینو افتاد.

«سن بردو. اون‌جا راست کار خودته. خودم هم اون‌جا زندگی می‌کنم. صاحبش حسابی مفلسه. خودم واست راست و ریشش می‌کنم.»

تاد مین‌کنان گفت: «راستش نمی‌دونم. من...»

کوتوله بلافاصله از کوره دررفت و حسابی بهش برخورد.

«ظاهراً واسه جنابعالی به اندازه‌ی کافی خوب نیست. ببین، بذار یه چیزی بهت بگم. تو...»

تاد تسلیم قلدربازی کوتوله شد و با او به پینیون کنیون رفت. اتاق‌های سن بردو کوچک بودند و نه‌چندان تمیز. با این حال، وقتی چشمش در راهرو به فی گرینر افتاد، بی‌معطلی یکی‌شان را اجاره کرد.